

روایت يك عمر عجله

نویسنده: مونا جوهرچی
کارشناس ارشد روزنامه نگاری
ونکوور کانادا

قسمت اول: تولد در صفِ عجله

در یک صبح پاییزی سال ۱۳۶۰، دختری در یکی از محله‌های تهران به دنیا آمد. مادرش هنوز در شوک زایمان بود که پدرش با شتاب کفش‌ها را به پا کرد و گفت: «بچه‌مون امروز به دنیا اومد، ولی شناسنامه‌ش باید مال دیروز باشه!»

و این‌گونه شد که دخترک، با نام «شادی»، شناسنامه‌اش را با تاریخ ۳۱ شهریور گرفت. نه برای تقلب، نه برای فریب، فقط برای اینکه «دیر مدرسه نره».

از همان لحظه، شادی وارد مسابقه‌ای شد که خط پایان‌ش معلوم نبود. زندگی‌اش مثل نوار کاست روی دور تند پخش می‌شد. هنوز دندان شیریش نیفتاده بود که در کلاس اول مشق «بابا نان داد» می‌نوشت.





قسمت دوم: عجله در همه چیز

چون «اگه رأی ندی، دیر میشه، همه رأی دادن».

بعد افتاد دنبال همون تکه کاغذ؛ چون باید سریع پیگیر همه چیز بود و گرنه مشارکت تو سیاست دیر می شد!

در ۳۰ سالگی بچه هاش رو فرستاد کلاس زبان، چون «اگه دیر بشه، عقب می مونی».

و حالا در دهه ی پنجم زندگی، هنوز با همان شتاب، دنبال نوه دار شدن است.

«اگه دیر بشه، دیگه نمی تونم با نوه م بازی کنم!»

و همزمان وصیت نامه اش را می نویسد، چون «اگه دیر بشه، ممکنه یهو بریم اون دنیا بی برنامه!»

شادی در ۱۶ سالگی ازدواج کرد، چون شنیده بود «اگه دیر بشه، دیگه خواستگار نیما».

بعد میگن مجرد موندی و واویلا...

در ۱۸ سالگی مادر شد، چون «اگه بچه دار نشی دیگه انرژی شونرداری».

در ۲۰ سالگی لیسانس گرفت، چون «اگه دیر بشه، دیگه استخدامت نمی کنن».

در ۲۲ سالگی سر کار رفت، چون «اگه دیر بری، جای خوبا رو گرفتن».

همین طور درس می خواند و کلاس و دوره پشت سر هم، چون باید همه چیز می دانست. حالا به چه دردش می خورد؛ نمی دونست.

در ۲۸ سالگی رأی داد و دنبال رأیی بود که احتمال می داد دزدیده شده باشه،

قسمت سوم: برزخ شتاب زده‌ها

در برزخ، شادی با صفی بلند روبه‌رو شد. صفِ کسانی که با عجله مرده بودند.

یکی می‌گفت: «من هنوز قسط ماشینم مونده بود!» دیگری: «من تازه می‌خواستم برم کلاس یوگا!»

و شادی، با لبخند گفت: «من وصیت‌نامه‌مو نوشتم، ولی هنوز نوه‌دار نشده بودم!»

فرشته‌ی مسئول پرونده‌ها، با تعجب گفت: «شماها چرا این‌قدر عجله داشتید؟»

و همه با هم گفتند: «چون از بچگی بهمون گفتن: اگه دیر بشه، دیگه نمی‌رسی!»

شادی رو صدا زدند. اسم؛ فامیل؛ نام پدر؛ تاریخ تولد.

شادی سریع پرید وسط حرف فرشته که نه اون تاریخ تولد من نیست یعنی هست ولی تولد شناسنامه‌ای منه.

فرشته گفت: چه داستان عجیبی! امروز چندمین نفر هستی که از ایران اومدی و اینو میگی.

من به این پرونده که دستم هست، کار دارم.

شادی با ذوق گفت: آخه من دختر پاییزی‌ام.

شما که نمیدونید چقدر فرق داره.

...





قسمت چهارم: مناظره در برزخ، پاییز شناسنامه‌ای

در برزخ، شادی هنوز منتظر بود.
نه برای حسابرسی اعمال، نه برای
دیدار نوه‌اش، بلکه برای مناظره‌ای که
خودش ترتیب داده بود:

«من می‌خوام با فرشته‌ها حرف
بزنم. درباره‌ی اون دو ماه اضافی تو
شناسنامه‌م!»

فرشته‌ی مسئول، با لبخند گفت:
«شادی جان، اینجا معمولاً کسی
برای تاریخ تولدش چانه نمی‌زنه.»

شادی با اخم گفت: «ولی اون دو
ماه، همه‌ی زندگی منو تند کرد. من
پاییزی‌ام، نه تابستونی! پاییز یعنی
تعمق، یعنی رنگ، یعنی شعر. ولی
منو انداختن وسط شهرپور، وسط
گرما، وسط عجله!»

فرشته‌ها نشستند، شادی شروع کرد:
«از سال ۶۰ تا حالا، ما فقط دودیدیم.
جنگ، صف، کوپن، کنکور، مهاجرت،

مدرک، مدرک، مدرک... ما نسل
مدرکیم، ولی هنوز فکر می‌کنیم کم
داریم.

ما رفتیم خارج، برگشتیم، دوباره رفتیم،
ولی هنوز دنبال «رسیدن» بودیم.

ما زود مدرسه رفتیم؛ رأی دادیم، ازدواج
کردیم، کار کردیم، بچه‌دار شدیم و
دوباره هم دودیدیم، ولی هنوز دنبال
«درست شدن» بودیم. ما بچه‌دار

شدیم، بچه‌هامون مهاجرت کردن،
ولی هنوز دنبال «آینده» بودیم. ما
موفق شدیم، ولی هنوز فکر می‌کردیم
موفق نیستیم.»

فرشته‌ای با لبخند گفت: «ولی شادی،
تو کلی کار کردی، کلی مدرک گرفتی،
کلی آدم رو خوشحال کردی.»

شادی آه کشید: «آره، ولی من فقط
اسم شادی بود. نسل من شاد
نبود. ما همیشه منتظر بودیم. منتظر
بتر شدن، منتظر رسیدن، منتظر نوه،
منتظر آرامش، منتظر مرگ حتی...»

فرشته‌ای دیگر گفت: «شاید پاییز توی شناسنامه نباشه، ولی توی دلته. شاید شادی توی اسم باشه، ولی توی نگاهت هم هست. شاید عجله کردی، ولی هنوز وقت داری برای مکث.»
شادی لبخند زد. برای اولین بار، بدون عجله.

و در برزخ، نسیمی پاییزی وزید. نه از تقویم، بلکه از دلِ نسلی که بالاخره نشست، فکر کرد و گفت: «شاید حالا وقتشه که واقعاً شاد باشیم.»

پایان: دعای شادی، آرزوی نسلی که دوید. در برزخ، شادی ایستاده بود. نه برای حساب، نه برای پاداش، بلکه برای آرزو. آرزویی که از دلِ نسلی برآمده بود که همیشه دوید، همیشه عجله داشت، همیشه منتظر بود.

او به فرشته‌ها گفت: «اگر ما نرسیدیم، دعا می‌کنیم ایران برسد. اگر ما در شتاب

زندگی گم شدیم، شاید نوه‌هایمان مکث کنند. اگر ما با شناسنامه‌ای بزرگ‌تر از خودمان زندگی کردیم، شاید آن‌ها با دل‌شان زندگی کنند. اگر ما همیشه ترسیدیم دیر شود، شاید آن‌ها بدانند که گاهی دیر آمدن، یعنی درست آمدن.»
و بعد، شادی دست‌هایش را بالا برد و گفت: «خدایا، نور را بر ایران بتابان، نه نوری از جنس برق و تکنولوژی؛ بلکه نوری از جنس فهم، آرامش و مهربانی. نوری که بتابد تا دیر نشده و بیاید نوری که نسل بعد را از عجله نجات دهد.

نوری که شادی را از اسم، به احساس تبدیل کند.»

و در آن لحظه، نسیمی پاییزی وزید. نه از تقویم، بلکه از دلِ نسلی که بالاخره ایستاد، و آرزو کرد،

و دعا کرد،
و لبخند زد...

